

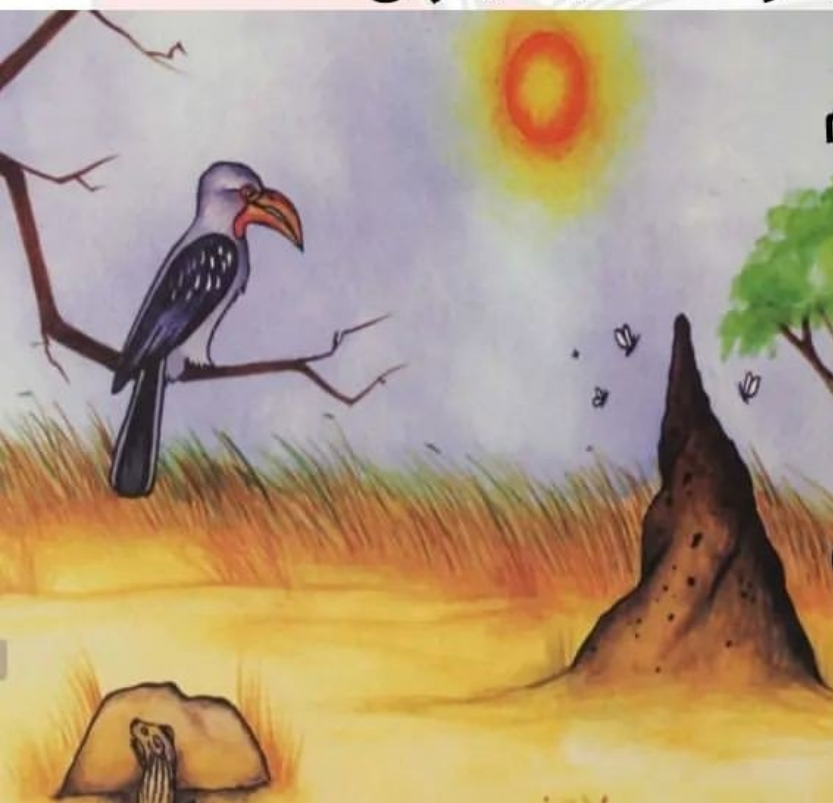
قصه



کودکیت یاد میگیره

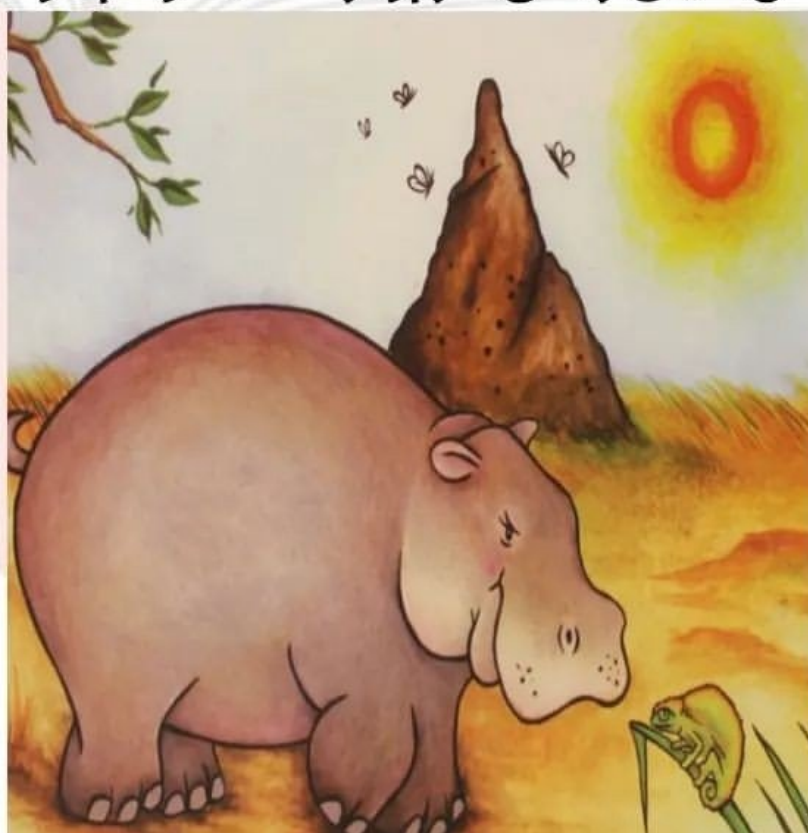
دروغ ننگه!

هیلمی با خودش گفت "چرا مینا دوستان زیادی دارد ولی من ندارم" بخاطر همین فکر کرد چیزی بگوید تا نظر مینا را به خودش جلب کند و گفت "من یک اسب آبی استثنایی هستم. و می توانم پرواز کنم. دوستانم من را اسب آبی پرنده صدا می زنند" مینا با تعجب به هیلمی نگاه کرد و گفت "این خیلی عالیه دوست داری فردا تو را پیش بقیه دوستانم ببرم؟ آنجا میتوانی پرواز کردنت را هم به همه نشان بدهی" هیلمی با خوشحالی گفت "بله فردا میبینمت" هیلمی از اینکه توانسته بود نظر دوست جدیدش را جلب کند خیلی خوشحال بود. او راه افتاد. بعد از کمی راه رفتن صدایی شنید "سلام هیلمی. شنیدم دنبال دوست جدید میگردی!"

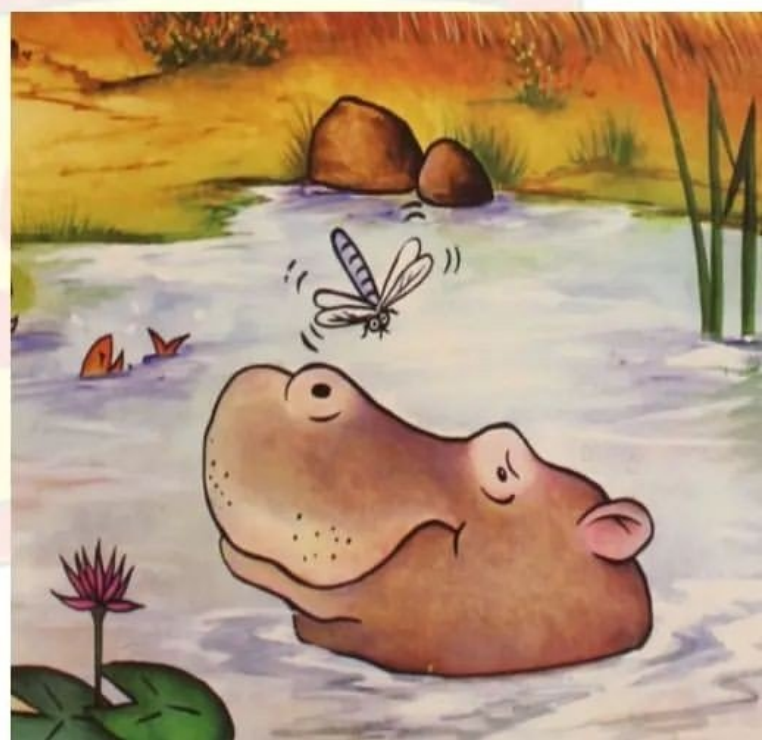


صدای طوطی بود. هیلمی گفت "سلام
بله درسته من میخوام به
عالمه دوست جدید داشته باشم
میخوام
محبوب ترین اسب آبی روی زمین
باشم. اخه من یک اسب آبی استثنایی
هستم"

هیلمی کنار برکه اش دراز کشیده بود. آن روز آنقدر ناراحت بود که حتی نمیخواست آب بازی کند. خیلی احساس تنهایی میکرد. او پیش خودش فکر میکرد "چقدر خوب میشد اگر چند دوست جدید پیدا میکردم" هیلمی تصمیم گرفت دوست جدید پیدا کند بخاطر همین راه افتاد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که اسب آبی جوانی را دید و گفت "سلام. اسم تو چیه؟" اسب آبی جوان گفت "اسم من میناست. من کنار رودخانه زندگی میکنم. اسم تو چیه؟" هیلمی که از پیدا کردن دوستی شبیه خودش خیلی خوشحال بود گفت "من هیلمی هستم. با من دوست میشوی؟" مینا گفت "بله حتما من دوستان خیلی زیادی دارم و از حالا با توهم دوست هستم"



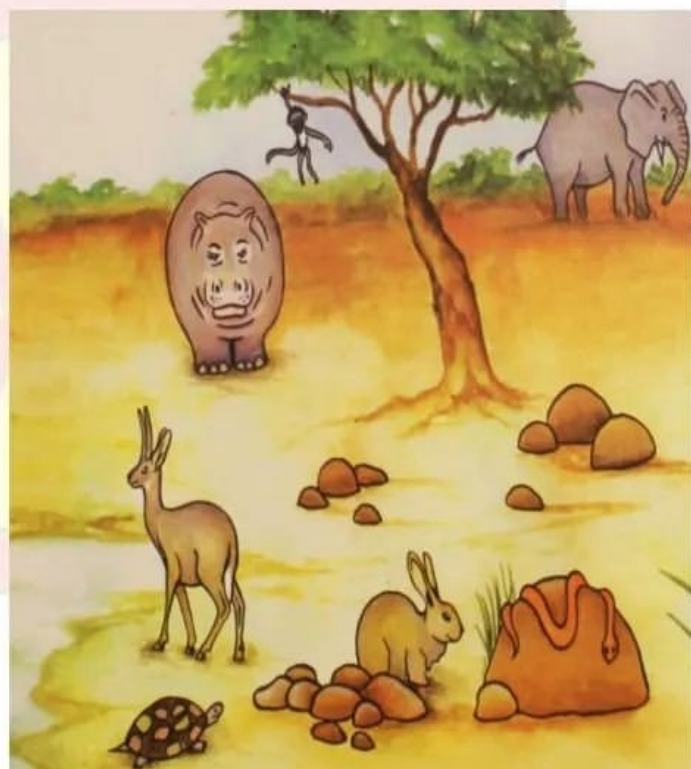
طوطی پرسید "چه چیزی تو را استثنایی کرده؟" هیلمی فکر کرد و با خودش گفت "طوطی یک پرنده است و می تواند راحت پرواز کند باید به او چیز دیگری بگویم" بعد گفت "من خیلی تند میدوم. حتی تندتر از یوزپلنگ" طوطی با تعجب گفت "واقعا خیلی عجیبه چون یوزپلنگ از همه ی حیوانات تندتر میدود" هیلمی خوشحال بود که نظر طوطی را هم جلب کرده. بعد به برکه برگشت. غروب که شد شغالی به طرف برکه اومد و گفت "هیلمن شنیدم دنبال دوست میگردی؟ منم میخوام هم با تو دوست باشم" هیلمن گفت "من خیلی خوشحال میشم با تو دوست باشم"



شغال گفت "شنیدم تو میتوانی پرواز کنی و از طوطی هم شنیدم که تو تندتر از یوزپلنگ میدوی. تو واقعا بینظیری" هیلمن گفت "تازه من می‌توانم تندتر از میمون از درخت بالا بروم"

شغال گفت "من واقعا خوشحالم که با تو

دوست شدم" این را گفت و رفت. هیلمن خیلی خوشحال بود که دوستان جدید پیدا کرده. روز بعد هیلمن به رودخانه ای که مینا آنجا زندگی میکرد رفت. حیوانات زیادی آنجا بودند. هیلمن از طوطی پرسید چه خبر "طوطی گفت "یه میمون کوچک بالای درخت گیر کرده و نمی‌تواند پایین بیاید حیوانات جمع شدند تا به او کمک کنند ولی فعلا موفق نشدند"



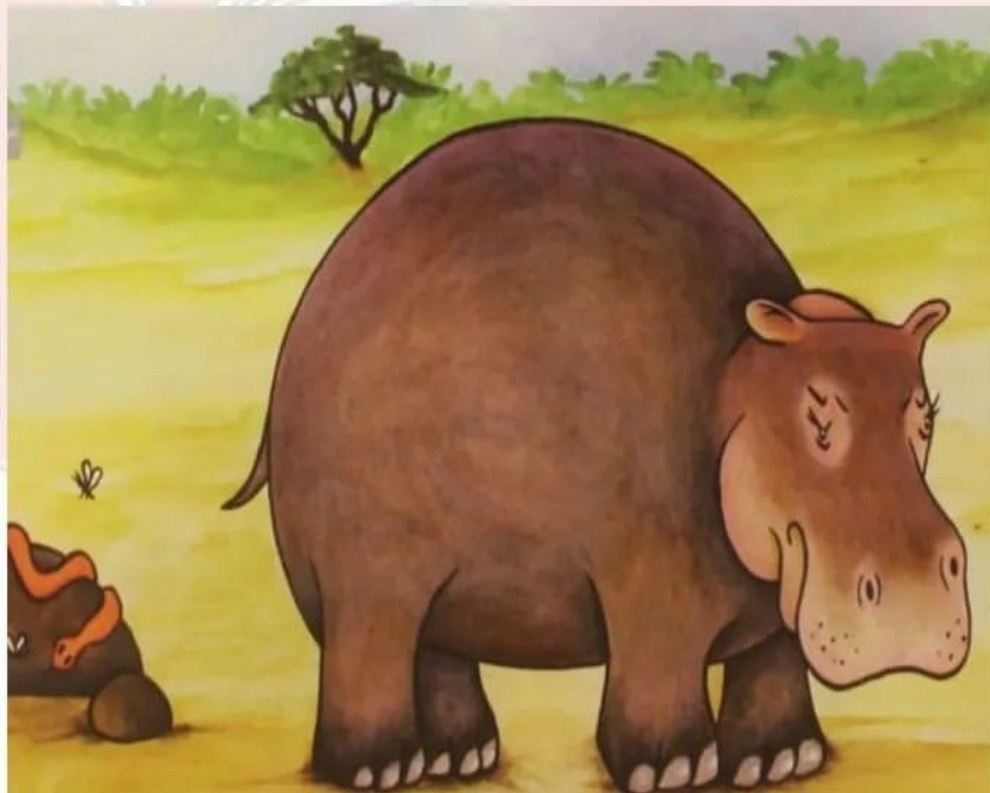
همین موقع مینا هیلمن را دید و گفت "هیلمن تو میتوانی به میمون کوچولو کمک کنی پرواز کن و از درخت بیارش پایین" هیلمن نگران شد که به مینا چه بگوید. کمی فکر کرد و گفت "من می توانم پرواز کنم ولی میترسم از لابلای شاخه های درخت او را بکشم و او زخمی شود" طوطی گفت "خب تو میتوانی تندتر از همه ی ما بدوی. بدو برو زرافه را خبر کن" هیلمن گفت "من می توانم بدوم ولی نمی دانم زرافه کجاسک؟ شاید او را پیدا نکنم" همین موقع شغال آمد و گفت "هیلمن از درخت بالا بروم و میمون را نجات بده" هیلمن گفت "من می توانم از درخت بالا بروم اما بین شاخه های درخت چقدر نازک هستند. ممکن است بشکنند و میمون زمین بیوفتد"

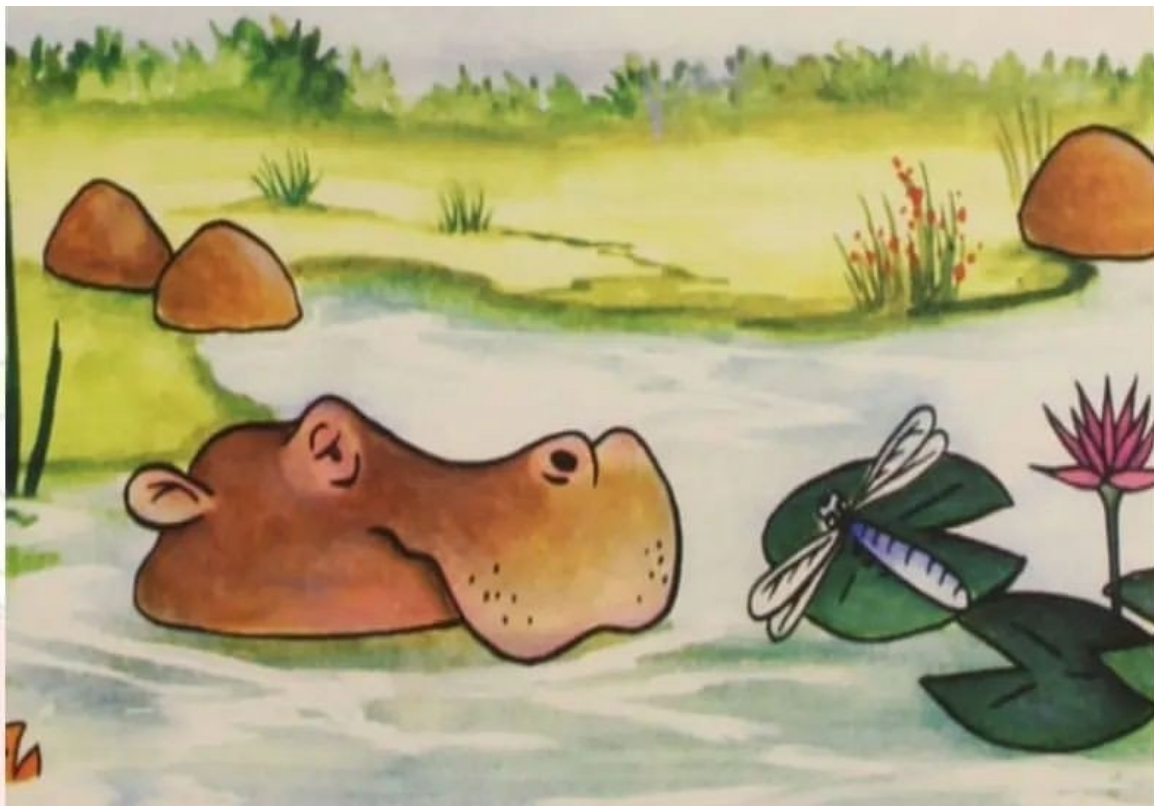
مینا گفت "تو خیلی مهربانی با اینکه توانایی زیادی داری اما بفکر سلامتی میمون کوچولو هستی"

همین لحظه یک عقاب پیدا شد و میمون کوچولو را نجات داد و روی زمین گذاشت



همه با خوشحالی گفتند "خدارو شکر میمون کوچولو نجات پیدا کرد"
هیلمن سرش را پایین انداخت و گفت "من از همه‌ی شما خجالت میکشم
من به شما دروغ گفتم. من نه می‌توانم بدوم نه پرواز کنم و نه از درخت بالا
بروم. فقط می‌خواستم دوستان جدید پیدا کنم برای همین به شما دروغ گفتم
من واقعا ناراحتم ازتون می‌خواوم من رو ببخشید"
مینا گفت "چون راستش را گفתי تو را می‌بخشیم" طوطی گفت "ما با
تو دوست میشویم به شرطی که قول بدهی دیگر دروغ نگویی"
شغال گفت "اینکه به اشتباهت اعتراف کردی خیلی شجاعت می‌خواهد
آفرین هیلمن"





هیلمن به برکه برگشت او از داشتن دوستان جدید خوشحال بود و با خودش گفت "من یاد گرفتم که به دوستانم دروغ نگویم. دوستان واقعی به خودت اهمیت می‌دهند نه به کارهای عجیب و غریب ت، دروغ خیلی بد است. هرکس دروغ بگوید بالاخره روزی رسوا میشود"

**بچه های خوب، کدوم قسمت قصه رو
بیشتر دوست داشتید؟**